

فصل چهارم

هفت پاتر

هری پله ها را به سمت اتاقش به عقب باز گشت ، به موقع به پنجره رسید تا اتومبیل دارسلی ها را در حال بیرون زدن از مسیر اصلی و بالا آمدن از جاده ی فرعی ببیند . کلاه ددالوس بین خاله پتونیا و دادلی که در صندلی عقب بودند معلوم بود . انتهای پرایوت درایو اتومبیل به سمت راست پیچید و در یک لحظه انعکاس خورشید در حال غروب ، در شیشه های پنجره اش زبانه کشید ، و سپس ناپدید شد .

هری قفس هدویگ ، فایربلت و ساکش را برداشت ، برای آخرین بار با نگاه اتاق خوابش را که برعکس همیشه مرتب شده بود ، برانداز کرد، و سپس بی هدف راهش را به سمت پایین پله ها و هال ادامه داد ، تا جاییکه در پایین پله ها قفس و چوب جارو و کیفش را در یک جا تلبار کرد . روشنایی به سرعت در حال محو شدن بود و در روشنایی کم غروب هال مملو از سایه ها شده بود . احساس غریبی داشت از اینکه اینجا در سکوت بایستد و بداند که برای آخرین بار در حال ترک خانه است . مدتها قبل ، زمانی که دارسلی ها برای تفریح خودشان از خانه بیرون رفته بودند و او را تنها گذاشته بودند ،

ساعت‌های تنهایی فرصت غنیمتی به حساب می‌آمد. فرصتی بود تا چیزی خوشمزه را دزدکی از فریزر بردارد، یا با عجله به طبقه‌ی بالا رفته تا با کامپیوتر دادلی بازی کند، یا سراغ تلویزیون رفته و به دلخواه خود از این کانال به آن کانال کند. یادآوری آن دوران به او احساسی پوچ و عجیب میداد، مانند بخاطر آوردن برادر کوچکتری که از دست داده بود.

« نمی‌خوای برای آخرین بار به جای نگا کنی؟ » از هدویگ که هنوز با بداخلاقی سرش زیر بالش بود پرسید، « دیگر هیچ وقت اینجا نخواهیم بود. نمی‌خوای تمامی آن دوران خویش را به خاطر بیاوری؟ منظورم اینه که به این پادری نگا کن. چه خاطراتی ... جایی که دادلی بعد از اینکه اون رو از دست دیمتورها نجات دادم، روی آن هق میزد ... معلومه که در نهایت آدم قدرشناسی بوده، میتونی اینو باور کنی؟ ... و تابستان گذشته دامبلدور از تو اون در جلویی عبور کرد ... ».

برای لحظه‌ای رشته‌ی افکار هری گسسته شد و هدویگ به او برای به دست آوردنش کمکی نکرد، فقط به نشستن در حالیکه سرش زیر بالش بود ادامه داد. هری به در جلویی پشت کرد.

« این زیر، هدویگ » - و در این حال هری دری را زیر پله‌ها گشود - « جایبست که من می‌خواهیدم! اوه، اون موقع تو اصلا منو نمیشناختی - و البته فراموش کرده بودم خیلی کوچیکه »

هری نگاهی به کپه‌ی چترها و کفشها انداخت، در حالیکه به خاطر می‌آورد که چگونه هر روز صبح با نگاه کردن به سطح زیرین پله‌ها که اغلب زینتی بیش از یک یا دو عنکبوت نداشت، از خواب بر می‌

خاست . اینها روزهایی بود در گذشته ی او ، پیش از زمانی که او چیزی درباره ی هویت صحیح خود بداند ، پیش از آنکه او دریابد پدر مادرش چگونه مرده اند یا بداند چرا وقایعی چنین عجیب اغلب در اطراف و رخ میدهد ، با اینحال می توانست رویاهایی را که او را حتی در آن روزها رنج میداد به خاطر آورد : رویاهایی مبهم شامل برق نورهایی سبز رنگ و یک بار هم وقتی برای عمو ورنون جریان موتور سیکلت پرنده را تعریف کرده بود ، او با ماشین تا آستانه ی تصادف رفته بود .

صدای غرشی کر کننده و ناگهانی از جایی نزدیک به گوش رسید . هری از جا پرید و سرش به چارچوب پایینی در کوبید . تنها فرصت کرده دو تا از برگزیده ترین کلمات دعایی عمو ورنونش را به کار گیرد ، افتان و خیزان به آشپزخانه بازگشت ، در حالیکه سرش را گرفته بود از پنجره به بیرون ، داخل باغچه ی پشت خانه ، خیره شد .

انگار تاریکی در حال خزیدن بود ، خود هوا هم داشت می لرزید . سپس چهره ها یکی پس از دیگری در حالیکه طلسم توهم خود را از دست میدادند ، نمایان شدند . آنچه بیش از همه این صحنه را تحت شعاع خود قرار میداد هاگرید بود با کلاه ایمنی و عینک بر روی موتور سیکلت غول پیکری با اتاقک مشکی ، نشسته بود و دورتادور او هم افرادی دیگر از چوب جاروها و در دو مورد هم از اسبهای بالدار استخوانی در حال پیاده شدن بودند . هری در حالیکه در پشتی را میگشود به وسط آنان جهید . در

حالیکه هرمیون بازوانش را به دور او می افکند و رون در پشت سر او کف میزد ، فریادی از درود و

شادباش دسته جمعی برخاست و هاگرید گفت « بسیار خوب هری ، برای بلند شدن آماده ای ؟ »

هری پاسخ داد « قطعاً و در حالیکه به همگی آنها در اطراف نظر می افکند گفت « ولی انتظار این تعداد

زیاد از شما ها رو نداشتم » .

مد-آی در حالیکه دو ساک گنده ی ورقلمبیده را گرفته بود غرش کنان گفت « تغییر نقشه » و در

همان حال که چشم جادویش از آسمان تاریک به خانه و سپس به باغچه با سرعت خیره کننده ای می

چرخید گفت « بذار قبل از اینکه دربارش صحبت کنیم به جای امنی بریم »

هری همگی آنان را به آشپزخانه راهنمایی کرد و آنها هم در حال گپ و خنده آنجا روی صندلی ها

جای گرفتند .

خودشان رو روی سطوح برق انداخته شده ی خاله پتونیا نشانده ، یا به لوازم بدون لک و تمیز آشپزخانه

تکیه دادند . رون دراز کشیده و هرمیون موهای انبوهش را به صورت دم اسبی بلندی بافته بود ، فرد و

جرج که عین هم میخندیدند و بیل با موهایی بلند که بدجور ترسیده بود ، آقای ویزلی با صورت

مهربانش در حالیکه عینکش کمی نامرتب قرار گرفته بود ، مد-آی که لباس رزم پوشیده بود ، روی

یک پا ، چشم آبی درخشنده و جادویی اش که در کاسه ویز ویز میگرد ، تانکس که موهای کوتاهش به

رنگ صورتی مورد علاقه اش بود ، لوپین که تیره تر و چین و چروک دارتر به نظر می رسید ، فلور که

اندامش قلمی و باریک و زیبا بود با موهای بلوند-نقره ای بلندش ، کینگزلی ، قوی هیکل و چهارشانه ، هاگرید با ریش و موی به هم ریخته اش برای اینکه سرش به سقف برخورد نکند گوژپشت وار ایستاده بود ؛ و ماندانگوس فلچر ، کوتاه ، کثیف و درهم برهم با چشمان افتاده و ریز و گودش و موهای در هم پیچیده و نامرتب . با دیدن این صحنه به نظر میرسید که قلب هری گشوده شده و می درخشد . او بطور انکار ناپذیری به همه ی آنها احساس علاقه میکرد ، حتی ماندانگوس که در آخرین برخوردی که داشتند کوشیده بود تا او را خفه کند .

از آن طرف اتاق صدا میزد « کینگزلی من فکر میکردم که دنبال نخست وزیر ماگلا می گردی ؟ »
و کینگزلی گفت « اون میتونه یک شب رو بدون من بگذرونه » «اما تو مهمتری» .

تانکس از جایگاهش روی ماشین لباسشویی گفت « هری حدس بزن » و دست چپش را به سوی او حرکت داد ؛ حلقه ای در دستش برق میزد .

هری دی حالیکه نگاهش را از او به سمت لوپین برمی گرداند فریاد زد « تو ازدواج کردی ؟ »

« متاسفم که نشد اونجا باشی هری ، خیلی بی سر و صدا برگزار شد »

« خیلی عالی تبریک می....»

مودی با صدایی که بر هیاهو غلبه داشت غرید « خیلی خوب ، خیلی خوب ، بعدا فرصت برای درد دل کردن خواهیم داشت » ، و سکوت بر آشپزخانه حکمفرما شد . مودی ساکهایش را کنار پایش انداخت و

"آ" رو کنار بذاریم . علاوه بر رو به هری کرد « همانطور که ددالوس احتمالا بهت گفته باید نقشه

این پیوس تیکنس هم دیگه رفته و این خودش مساله ی بزرگی رو برای ما به وجود میاره . او این

مسئله رو به جرمی دارای حبس تبدیل کرده که این خانه رو به شبکه ی فلو متصل کنیم ، یا یک

پورتنکی اینجا بذاریم یا از اینجا به داخل و خارج آپارات کنیم . همه ی اینکارها به نام محافظت از

توست . برای اینکه از دست یافتن اونکه خودت میدونی به تو ممانعت بشه . البته میبینم که به نحو

کاملا بی ایرادی طلسم مادرت اینکار رو قبلا می کرده . آنچه که او حقیقتا انجام داده اینه که نذاره تو از

اینجا سالم خارج شی . »

« مشکل دوم : اینکه تو هنوز به سن قانونی نرسیدی و این یعنی اینکه هنوز ردیاب کنترل کننده روی تو

هست . »

مد-آی با بی صبری گفت « ردیاب ، ردیاب ، طلسمی که فعالیت های جادو را در اطراف زیر هفده ساله ها

تشخیص میده . از این طریقه که وزارتخونه از جادوی اعمال شده بر موارد و اشخاص زیر سن مجاز با

خبر میشه و اگر تو یا کسی در اطراف تو طلسمی اعمال کنه که تو رو از اینجا خارج کنه تیکنس اون

همه چیز رو می فهمه و همینطور مرگ خوارها هم خبردار میشن . »

« ما نمیتونیم منتظر از بین رفتن ردیاب بمونیم چون درست در لحظه ای که تو هفده ساله میشی تمام حفاظهایی که مادرت به تو داده از دست خواهی داد . بلافاصله پیوس تیکنس می فهمه که دست و بی دردرس تو رو به گوشه گیر آورده » .

هری نمی توانست کاری کنه جز اینکه با تیکنس که نمی شناختش موافقت و همراهی کنه .
« خوب پس باید چی کار کنیم ؟ »

« باید از از تنها وسیله جابجایی و حمل و نقلی که برامون مونده استفاده کنیم ؛ تنها وسیله هایی که ردیاب نمیتونه تشخیص بده ، چون برای استفاده از اونها نیازی به طلسم کردن نداریم . چوب جاروها ، تسترالها و موتور سیکلت هاگرید .

هری میتواندست ضعفهایی را در این نقشه ببیند ولی با اینحال زبانش را نگاه داشت تا به مد-آی فرصت صحبت کردن و راهنمایی کردن آنها را بدهد .

« حالا طلسم مادرت تنها در دو حالت می شکند : وقتی تو پا به سن قانونی بذاری یا ... » مودی در اینجا حرکتی در آشپزخانه ی تمیز کرد و ادامه داد « دیگه هیچوقت اینجا رو خونه ندونی ، تو و خاله و شوهر خاله ات امشب هر کدام راه خودتون رو انتخاب میکنید ، با آگاهی کامل از اینکه دیگه هیچوقت با هم زندگی نخواهید کرد ، درست شد ؟ »

هری سری تکان داد .

« پس اینبار وقتی اینجا رو ترک کنی دیگه باز گشتی نخواهد بود و طلسم هم وقتی که پا از محدوده اش فراتر بذاری باطل میشه . ما داریم این تصمیم رو میگیریم که اون رو زودتر از موعد بشکنیم برای اینکه چاره ی دگه اینه که بایستیم تا اونکه خودت میدونی بیاد و لحظه ای که هفده ساله میشی تو رو بگیره . »

« چیزی که اینجا به نفع ماست اینه که اونی که خودت میدونی ، نمیدونه ما داریم امشب تو رو جابجا میکنیم ؛ ما یک رد اشتباه به وزارتخونه دادیم و اونا فکر میکنن که تو تا سیزدهم جابجا نمیشی ، با این وجود ما داریم با اونی که خودت میدونی بازی میکنیم ، بنابراین نمیتونیم بر این مسئله تکیه کنیم که اون تاریخ غلط رو بگیره ، احتمالاً او تعدادی از مرگ خوارها رو در حال گشت زنی در آسمانهای مناطق این اطراف برای روز مبادا داره . بنابراین ما به یک دوجین از خانه های مختلف هرگونه محافظی را که میتونستیم اعمال کردیم . همگی اونا به نظر میان جایی باشن که ما داریم تو رو پنهان می کنیم . همه ی آنها نوعی اتصال با انجمن دارند : خانه ی من ، خانه ی کینگزلی ، خانه ی خاله ی مالی ، ماریل ؛ منظورم رو فهمیدی . »

هری گفت « بله » اما نه با اطمینان کامل ، برای اینکه اون هنوز میتوانست شکاف بزرگی در نقشه ایجاد کند .

« تو داری پیش والدین تانکس میری ، زمانی که زیر اثر جادوهای محافظتی که ما بر خانه ی آنها گذاشته ایم ، قرار گرفتی ، قادر خواهی بود تا از یک پورتکی برای رفتن به باروو استفاده کنی . سوالی هست ؟ »

« ا... ه بله ، شاید اونا در ابتدا ندونن که به کدوم یکی از دوازده خانه ی امن میرم ، اما بالاخره زمانی به گونه ای آشکار خواهد شد . » سپس هری یک حساب سرانگشتی سریع کرد و ادامه داد « هر چهارده نفر ما به سمت خانه ی والدین تانکس پرواز خواهیم کرد ؟ »

مودی گفت « آه ، یادم رفت که نکته ی کلیدی و اصلی رو بگم . هر چهارده نفر ما به سمت خانه ی والدین تانکس پرواز نخواهی کرد . امشب هفت هری پاتر از آسمان خواهند گذشت هر کدام از آنها به همراه یک نفر همراه و هر جفت به مقصد یک خانه ی امن جداگانه . »

در این هنگام مودی از درون لباسش فلاسکی را که حاوی چیزی شبیه به گل بود بیرون آورد . دیگر نیازی نبود که او کلمه ای بر زبان آورد ، هری بقیه ی نقشه را به سرعت دریافت .

« نه » صدایش مانند زنگ در آشپزخانه پیچید « به هیچ وجه »
« من بهشون گفتم که چه برخوردی با این خواهی داشت » هرمیون با حالتی حاکی از رها کردن مسئله این را گفت .

« اگه فکر میکنی که من اجازه میدم شش نفر جونشون رو به خطر بندازن...! »

رون گفت « برای اینکه همه ی ما اولین بارمونه »

فرد مصمم گفت « ببین ، خوب ، هیچ کدوم از ما واقعا اینو نمی خوایم هری ، فکرشو بکن اگه یه جای کار اشتباه بشه و ما مثل موش آزمایشگاهی گیر بیفتیم – و برای همیشه یه شکل مردکی لاغر مردنی باقی بمونیم . »

هری لبخند هم نزد .

« اگه من باهاتون همکاری نکنم نمیتونید اینکار رو بکنید ، برای دادن چند تا مو هم که شده به من احتیاج دارید . »

جرج گفت « پس نقشه به هم ریخته اس – واضحه که شانسی برای هیچ کدوم از ما برای داشتن کمی از موهات وجود نداره مگه اینکه خودت همکاری کنی . »

فرد اضافه کرد « بله سیزده نفر از ما در مقابل یک آقا که اجازه ندازه از جادو استفاده بکنه ؛ ما شانسی نداریم »

هری گفت « خنده داره » « واقعا جالبه »

مودی گفت « اگه باید به زور متوسل بشیم خوب میشیم » و در حالی با غرش اینهارو می گفت که چشم جادویی اش حالا با نگاه کردن به هری در کاسه اش می لرزید . و ادامه داد « همه اینجا به سن لازم رسیده اند پاتر ، همه همه حاضر به پذیرش ریسک هستن . »

ماند انگوس شانه اش را بالا انداخت و سرش را به حالت نفرت و تهوع تکان داد ، چشم جادویی به بغل چرخید تا خارج از جهت سر مودی به او نگاهی بیندازد .

« بیاید دیگه بحث نکنیم . زمان داره از دست میره ، من چند تار از موهات رو میخوام آقا پسر ، همین حالا » .

« ولی این دیوونگیه ، احتیاجی نیست که ... »

« احتیاجی نیست ! » مودی غرش خفیفی کرد و گفت « با وجود اونکه خودت میدونی اون بیرون و نیمی از وزارتخونه که طرف اون هستن ؟ پاتر اگه خوش شانس باشیم اون طعمه ی قلبی رو می بلعه و آماده ی حمله به تو در روز سیزدهم خواهد بود . ولی دیوونست اگه یک یا دو مرگخوار رو مراقبت نذاره ؛ این کاریه که من میخوام بکنم . اونا ممکنه که به تو یا به این خونه تا زمانی که طلسم مادرت استواره دست پیدا نکنن ، ولی این طلسم در حال باطل شدن است و اونا موقعیت دقیق اینجا رو میدونن . تنها شانس ما استفاده از طعمه اس . حتی اگه اونکه خودت میدونی نتونه خودش رو به هفت قسمت تقسیم کنه » .

هری نگاه هرمیون را دنبال کرد و به یکباره به او زل زد .

« پس پاتر ، لطفا کمی از موهات ... اگه ناراحت نمیشی »

هری به رون نگاهی انداخت که به گونه ای اکراه آمیز به سرش را تکان میداد .

مودی پارس کنان داد زد « حالا »

در حالیکه همه با چشمان خود به او خیره شده بودند ، هری دستانش را به بالای سرش رساند ، دسته ای از موها رو گرفته و کشید .

مودی گفت « خوبه » در حالیکه دربطری را از فلاسک حاوی مایع بیرون میکشید « مستقیم بیارش اینجا اگه ممکنه »

هری دسته ی موها رو در مایع گل مانند انداخت . در همان لحظه که موها با سطح مایع تماس پیدا کردند ، مایع شروع به قل زدن و دود کردن کرد . سپس به یکباره همه ی آن به طلایی شفاف و براق تبدیل شد .

هرمیون گفت « اوه ، خیلی خوشمزه تر از کراب و گویل به نظر میای هری » قبل از اینکه چشمش به منظره ابرو بالا انداختن رون بخوره ، به آرامی از خجالت سرخ شد و گفت « می دونی که منظورم چیه ، محلول گویل مزه ی ان دماغ میداد » .

مودی گفت « بسیار خوب ، پاترهای قلابی اینجا به خط بشن لطفا » رون ، هرمیون ، فرد ، جورج و فلور در جلوی سینک ظرفشویی تمیز و براق خاله پتونیا به صف شدند ، لوپین گفت « یکی کمه » هاگرید با بدخلقی گفت « اینجاست » و ماندانگوس را از پس گردنش گرفته و او را پایین انداخت کنار فلور ، که نوک دماغش را چین انداخته و برای ایستادن بین فرد و جرج پیش می رفت .

ماندانگوس گفت « من یک سربازم ، ترجیح میدم زودتر به محافظ تبدیل شم » .

مودی غرولند کنان گفت « خفه » « همانطور که قبلا گفتم بهت کرم بیمهره ، هر مرگ خواری که باهات

مواجه بشیم هدفش گرفتن پاتره ، نه کشتنش ، دامبلدور همیشه میگفت اسمشونبر می خواد خودش

کار پاتر رو بسازه ، این محافظها هستن که بیشتر از بقیه باید نگران خودشون باشن ، مرگخوارها

میخوان اونا رو بکشن »

ماندانگوس کاملا مطمئن به نظر نمی رسید ، ولی مودی قبلا در حال بیرون کشیدن نیم دوجین فنجان

تخم مرغی از درون ردایش بود ، که قبل از ریختن ذره ای از معجون چند عصاره به درون هریک از

آنها ، آنها را دست به دست داده بود .

« همه با هم ... »

رون ، هرمیون ، فرد ، جرج ، فلور و ماندانگوس سر کشیدند . همگی آنها به محض اینکه معجون به

گلویشان رسید نفس را بیرون داده و سرشان را به نشانه ی اکراه تکان دادند ، به یکباره ، چهره

هایشان شروع به حباب دادن و تغییر شکل دادن مانند موم داغ ، نمود . هرمیون و ماندانگوس ناگهان

رشد کردند . ران ، فرد و جرج در حال آب رفتن بودند و موهایشان به تیرگی می گرایید . پوست

هرمیون و فلور داشت دوباره روی جمجمه شان بر می گشت .

مودی که اصلاً نگران چیزی نبود ، حالا داشت گره ی ساکهای بزرگی را که با خود آورده بود شل میکرد ، وقتی دوباره ایستاد شش هری پاتر برابر او در حال نفس نفس زدن بودند . فرد و جرج به سمت هم برگشتند و با هم گفتند « اوه ، چقدر شبیه به هم هستیم »

« نمی دونم ، گرچه من هنوز فکر میکنم خوشتیپ ترم » فرد این را در حالی گفت که داشت تصویر خودش را روی کتری میدید .

فلور گفت « به ... » در حالی که خود را در مایکروفر برانداز میکرد « بیل منو نگا نکن - » .

مودی گفت « کسایی که لباسهاشون یه ذره بهشئن گشاده ، کوچیک ترش رو براشون آوردم » در حالی که به ساک ائل اشاره میکرد « و برعکس . عینک رو فراموش نکنید ، شش تا عینک در جیب بقل ساک هست ، وقتی لباسهاتون رو پوشیدید ، بقیه ی لوازم توی اون یکی ساکه » .

هری واقعی با خود فکر میکرد که ممکن است این عجیبترین چیزی باشد که تاکنون دیده و این در حالیست که او چیزهای بی نهایت عجیبی را دیده بود . او شش مشابه دیگر خودش را تماشا میکرد ، که داشتند ساکها را زیر و رو می کردند و از درون آنها چند دست لباس بیرون کشیده ، عینک زده و وسایل خود را در ساکها می گذاشتند . احساس کرد که باید از آنها بخواهد ارزش بیشتری برای حریم شخصی قائل شوند ، چرا که همگی بدون استثنا در حال در آوردن لباسهای خود بوده و به وضوح این بدنها را راحت تر از بدنهای خودشان به یکدیگر نشان میدادند .

« می دونستم جینی در مورد اون خالکوبی دروغ میگه » رون این را گفت و به سینه ی عریان خود نگاه کرد .

هرمیون که داشت عینک به چشم میزد گفت « هری ، قدرت بینایت واقعا ضعیفه » پس پوشیدن لباس ، هری های قلبی هر کدام کوله پشتی و قفسهای جغد خود را برداشتند که در هر کدام جغدی برفی و مصنوعی از ساک دوم بود .

« خوبه » مودی این را در حالی گفت که هفتمین نفر لباس پوشیده ، عینک زده و کوله را به دوش انداخته بود . هری ها به او نگریستند « جفتها از این قرارند : ماندانگوس با من سفر میکنه با جارو ... »
« چرا من با تو ؟ » نزدیک ترین هری به در پشتی این را نالان گفت .

« برای اینکه تو اونی هستی که احتیاج به مراقبت داری » مودی اینرا غرولندکنان گفت . مطمئنا چشم جادویی اش همانگونه که صحبت میکرد از ماندانگوس دور نمی شد « آرتور و فرد ... »

« من جرج هستم » آن قلوبی که مودی به او اشاره می کرد جواب داد « حتی وقتی هری هستیم هم ما رو از هم تشخیص نمیدی ؟ »

« ببخشید جرج ... »

« من فقط دارم سر به سرت میذارم ، من فرد هستم ... »

مودی دندان قروچه کرد « شوخی کافیه » « اون یکی ... جرج یا فرد یا هرکی که هستی ... تو با ریموس

میری . دوشیزه دلاکور ... »

« من فلور رو با یک تسترال می برم » بیل این را گفت « اون خیلی به جارو علاقه نداره » فلور جلو رفت

تا پیش او بایستد ، در حالیکه نگاهی برده مانند و اشکبار به او میکرد طوری که هری با تمام وجودش

آرزو میکرد دیگر هرگز آن نگاه را بر چهره ی او نبیند .

« دوشیزه گرینجر با کینگزلی ، با تسترال ... »

هرمیون وقتی به نگاه کینگزلی پاسخ میداد مطمئن به نظر میرسید ، هری می دانست که هرمیون سوار

بر جارو بسیار احساس ناامنی میکند .

تانکس با زیرکی گفت « اینجوری فقط میمونیم من و تو ، رون » و در حالیکه برایش دست تکان میداد

روی جالیوانی ضرب گرفته بود .

رون واقعا به خوشحالی هرمیون به نظر نمیرسید .

هاگرید که کمی عصبی به نظر می رسید ، گفت « و تو با من هستی هری ، چطوره ؟ خوبه ؟ »

« ما سوار موتور میشیم ، جاروها و تسترالها وزن منو نمیکشن ، میدونی ؟ وقتی روی صندلی میشینم ،

دیگه جای زیادی نمیمونه ، گرچه تو توی اتاقک موتور میشینی . »

هری گفت « عالیه » و کلا خیلی صادقانه صحبت نمیکرد .

مودی که به نظر می آمد احساس هری را حدس میزند گفت « فکر میکنیم مرگخوارها انتظار تو رو روی یک جارو بکشن » « اسنیپ وقت زیادی داره که همه چیز رو در مورد تو بهشون بگه ، که هیچوقت قبلا از اونها صحبتی نکرده بود . بنابراین اگر به یک مرگخوار بر بخوریم شرط می بندم که یکی از هریهایی رو انتخاب میکنه که روی دسته ی جارو خیلی راحتن . پس مشکلی نیست دیگه . » او رفت و مشغول بستن ساک حاوی لباسهای پاترهای قلبی ، شد ، و راه بازگشت به طرف در را در پیش گرفت و گفت « تا موعد رفتن سه دقیقه وقت داریم . پس دلیلی نداره در پشتی رو قفل کنی ، اگه مرگخوارها بیان که یه نگاهی بندازن ، نمیتونه بیرون نگهشون داره ، پس بیا ... » .

هری با عجله به جمع کردن کوله پشتی ، فایر بلت و قفس هدویگ پرداخت و پس از آن بسرعت بدرون باغچه ی پشتی دوید .

در هر سو چوب جاروها در دستها بالا پایید می پرید ، هرمیون هم با کمک کینگزلی سوار یک تسترال شده بود ، و فلور هم بر دیگری با کمک بیل . هاگرید آماده کنار موتورسیکلت ایستاده بود ، و اطراف را می پایید .

« همونه ، موتور سیکلت سیریوسه ؟ »

هاگرید به پایین و به هری نگاه کرد و گفت « خیلی شبیه اونه » « و آخرین باری که تو سوار اون بودی هری من میتونستم تو رو تو یه دستم جا بدم . »

هری نمی توانست کمک کند اما به محض سوار شدن به اتاقک مقداری احساس حقارت کرد . این امر او را چندین پا پایین تر از بقیه قرار میداد ، ران به چهره ی او پوزخند زد که مانند بچه ای که در یک ماشین داخل دست انداز بود ، آنجا نشسته بود . هری ساک و چوب جارویش را با پاهایش پایین نگه داشت و قفس هدویگ را بین زانوهایش فرو برد . به هیچ وجه راحت نبود .

هاگرید با بی اعطنایی به راحت نبودن هری گفت « آرتور به مقداری تعمیرش کرده . » روی موتور لم داد ، موتور صدای تق تق ضعیفی میداد و چند اینچ در زمین فرو رفت . « الان چند تا حقه تو آستینش داره . اون یکی ایده ی من بود . » او با انگشت به دکمه ی بنفشی در نزدیکی کیلومتر شمار اشاره کرد .

آقای ویزلی که نزدیک آنها ایستاده بود و چوب جارویش را در دست داشت گفت « هاگرید لطفا

مراقب باش . » « من خیلی اون رو سفارش نمیکنم و فقط برای استفاده در موارد ضروریه . »

مودی گفت « خوبه » « همه حاضر شید لطفا ، من از همه می خوام که دقیقا در یک زمان اینجا رو ترک

کنن وگرنه گم میشیم . »

همه سرهای خود را تکان دادند .

تانکس گفت « سفت بچسب رون » و هری دید که ران قبل از گرفتن دو طرف کمر تانکس نگاهی

گناهکارانه به لوپین انداخت . هاگرید موتورسیکلت را راه انداخت ، مانند اثردها غرش می کرد و اتاقک

شروع به لرزیدن کرد .

مودی فریاد زد « همه موفق باشید » « همتون رو تا یک ساعت دیگه تو بارو میبینم ، با شماره سه ؛ یک ، دو ، ... ، سه » .

غرش مهیبی از موتورسیکلت خارج شد و هری احساس کرد که اتاقک به شدت تلوتلو می خورد . او به سرعت در آسمان بالا می رفت ، از چمانش آب نم نم راه گرفته بود ، موهایش همچون شلاق به صورتش برخورد می کرد . در اطراف او چوب جاروها هم اوج می گرفتند ؛ دم بلند و سیاه یک تسترال در آسمان مانند شلاق تکان می خورد . پاهایش که در اتاقک توسط قفس هدویگ و ساکش گیر افتاده بود ، از قبل زخم شده بود و شروع به بی حس شدن می کرد . ناراحتی اش آنقدر بزرگ بود که حتی یادش رفت به شماره ی چهار پرایوت نگاه آخر را ببیندازد . اما در همین حال هم از لبه ی اتاقک نگاهی انداخت اما نمی توانست بگوید که کدام یک است .

و در این زمان ، از ناکجا ، آنها محاصره شدند . حداقل سی هیکل روپوش دار در آسمان معلق بودند ، خود را به شکل دایره ی پهناوری در آورده بودند که در وسط آن اعضای محفل برخاستن ، بی اهمیت...

فریادها ، شعله هایی از جنس نور سبز رنگ همه جا بود ؛ هاگرید فریادی زد و موتور سیکلت را به پیش راند . هری هر گونه حسی را مبنی بر کجا بودنشان از دست داد ، چراغهای خیابان بالای سرشان ،

فریادها در اطرافشان ، از ترس زندگی عزیز به اتاقک چسبیده بود ، قفس هدویگ ، فایربلت و ساکش از زیر زانوهایش لیز خوردند .

« نه ، کمک »

چوب جارو می چرخید ، اما او تنها توانست بند ساکش و بالای قفس هدویگ را بگیرد ، همینطور که موتور مسیری را مستقیم به سمت بالا به صورت پیچ و تاب خوران می رفت . ثانیه ای آسایش ، و بعد انفجاری دیگر از نور سبز ، جغد جیغ کشید و به کف قفس افتاد .

« نه ، نه »

موتورسیکلت وزوز کنان به جلو میرفت ، هری نگاهی به مرگخوار ها انداخت که پراکنده شده بودند چون هاگرید از میان دایره ی آنها به صورتی انفجاری عبور کرده بود .

« هدویگ ، هدویگ »

اما جغد بی حرکت و تاثر آور دراز کشیده بود ، مانند اسباب بازی بر روی کف قفسش . او نمی توانست این را باور کند و ترسش از جانب دیگران بیشتر هم بود . او از روی شانه اش نگاهی انداخت و عده ی زیادی از افراد را دید که حرکت می کردند ، شعله هایی از نور سبز ، دو جفت از افراد سوار بر چوبهای جاری پرواز کردند و دور شدند ، ولی او نمیتوانست بگوید که آنها که بودند ...

هری فراتر از غرش تندر مانند موتور فریاد زد « برگرد ، هاگرید ، ما باید برگردیم . » چوب جادویش را بیرون کشید و قفس هدویگ را به کف کوبید ، نمی خواست باور کند که او مرده بود . « هاگرید ، دور بزن » .

هاگرید فریاد زد « وظیفه ی منه که تو رو در امنیت به اونجا برسونم » و گاز را تا آخر گرفت . هری داد زد « وایسا وایسا » ولی وقتی دوباره به عقب نگاه کرد ، دو فواره از نور سبز را دید که در نزدیکی گوش چپش پرواز میکردند ، چهار مرگخوار موقع برخورد هاگرید با دایره ی آنها از دایره جدا شده و در حال تعقیب آنها بودند در حالی که پشت بزرگ هاگرید را هدف گرفته بودند به نقل پیچید و تغییر جهت داد ولی مرگخوارها همچنان پابه پای موتور می آمدند و نفرینهای بیشتری به سمت آنها نشانه رفتند چنانکه هری می بایستی برای دوری از آنها به داخل اتاقک سر خود را خم میکرد در حالیکه مرتب جابجه میشد فریاد کشید « استایپفای » و کمانی از نور سرخ از چوب جادوی خود شلیک کرد که مرگ خوارها برای ممانعت از برخورد با آن بین خود فاصله انداختند .

هاگرید غرید « محکم بشین هری ، این کارشون رو میسازه » و هری درست به موقع دید که هاگرید با انگشت ضمختش روی دکمه ای سبز نزدیک گژ سوخت فشار آورد . یک دیوار ، یک دیوار صلب سیاه از لوله ی اگزوز خارج شد ، هری با بالا آوردن سرش دیوار را دید که در وسط هوا رشد می کند و بزرگتر می شود . سه تا از مرگخوارها قبل از برخورد با دیوار راه را کج کرده و از برخورد با آن

اجتناب کردند ولی ، چهارمی آنقدر خوش شانس نبود . در یک لحظه از دید خارج شده و سپس مانند تکه سنگی به دیوار اصابت کرد و در پشت آن سقوط کرد و چوب جارویش تکه تکه شد . یکی از رفقاییش از سرعت خود کم کرد تا نجاتش دهد ، ولی او و دیگری و دیوار هوایی با خم شدن هاگرید روی موتور و سرعت گرفتن او ، توسط تاریکی بلعیده شدند .

نفرینهای کشنده ی بیشتری توسط دو مرگخوار باقی مانده از پشت سر هری میامد آنها هاگرید را هدف گرفته بودند ، هری با جادوهای کاراتری پاسخ آنها را میداد ، رنگهای سبز و قرمزی که در میانه ی هوا با هم برخورد می کردند ، بارانی از جرقه های چند رنگ ایجاد می کردند و هری ناگهان به فکر آتش بازی افتاد و ماگلهای آن پایین که اصلا خبر نداشتند چه چیزی در حال اتفاق افتادن است .

هاگرید فریاد کشید « محکم بشین هری ، دوباره میریم » و دکمه ی دوم را فشار داد اینبار تور بزرگی از اگزوز موتور بیرون زد . ولی مرگخوارها خود را برای آن آماده نکرده بودند و نه تنها برای دوری از برخورد با آن کج شدند ، بلکه آن یکی که برای نجات دوست بیهوشش ایستاده بود نیز در آن گرفتار شد.

حالا سه مرگخوار در حال تعقیب موتور بوده و همگی به سمت آن نفرین شلیک می کردند . هاگرید داد زد « این یکی کار میکنه ، هری ، محکم بشین . » و هری دید که اینبار تمام دستش را بر روی دکمه ی بنفش کنار سرعت سنج گذاشت . با غرشی خاص و غیر قابل اشتباه شدن آتشی مانند اژدها از

اگزوز زبانه کشید ، سفید_آبی و داغ و موتورسیکلت مانند گلوله ای با صدایی از به هم پیچیدن فلز به جلو پرتاب شد ، هری دید که مرگخوارها برای ممانعت از برخورد با دنباله ی مرگبار آتش به اطراف پیچیده و از محدوده ی دید خارج شدند ، و در همان حال حس کرد که اتاقک به طور نگران کننده ای می لغزد ، اتصالات آهنی اش با موتور سیکلت با قدرت و شدت شتابگیری از جا کنده شده بودند .

هاگرید که حالا قامتش بر اثر سرعت به عقب خم شده بود « اوضاع خوبه هری » حالا هیچکس در حال تعقیب نبود و اتاقک داشت کم کم بر اثر تکانها و لغزشهای موتور از جا کنده میشد .

هاگرید داد زد « می دونم هری مشغولم » و از درون جیب ژاکتش چتری به رنگ صورتی گلی را بیرون آورد « نه هاگرید ، بذار من ... »

« ریپارو »

صدای بنگ کر کننده ای شنیده شد و اتاقک به طور کامل از موتور جدا شد . هری بر اثر باد حاصل از پرواز موتور سیکلت به جلو رانده شد و سپس اتاقک شروع به سقوط کرد . هری به ناچار نوک چوب جادویش را به سمت اتاقک گرفته و داد زد

« وینگاردیوم لویوسا »

اتاقک مانند یک چوب پنبه بالا آمد ، قابل کنترل نبود ولی حداقل هنوز در هوا بود . فقط فرصتی کوتاه برای بازیابی آرامشش داشت گرچه با بیشتر شدن نفرینهای آزاد شده در پشت سرشان سه مرگ خوار در حال نزدیک تر شدن بودند .

هاگرید از خارج تاریکی داد زد « دارم میام هری » ولی هری می توانست احساس کند که اتاقک دوباره در حال پایین رفتن است ، در حالیکه تا حد امکان خم شده بود به میانه ی بدن های در حال نزدیک شدن نشانه رفت و فریاد زد « ایپدیمنتا »

طلسم به سینه ی مرگخوار وسطی اصابت کرد ؛ برای لحظه ای آن مرد در میان آسمان پهن شد انگار که با مانعی نامرئی برخورد کرده . یکی از افراد تقریبا با او تصادف کرد ...

سپس اتاقک در معرض خطر قرار گرفت ، و مرگخوار باقی مانده نفرینی به سمت هری پرت کرد که آنقدر به اونزدیک بود که هری مجبور شد زیر دیواره ی اتاقک پنهان شود ، و دندانش در برخورد با لبه ی صندلی شکست ...

« دارم میام هری ، دارم میام »

دستی گنده پشت ردای هری را گرفت و می خواست او را از اتاقک در حال واژگونی خارج کند ، هری ساکش را برداشت و خود را روی صندلی موتور کشید و خود را پشت به پشت هاگرید یافت ؛ همانطور

که آنها اوج میگرفتند و از دو مرگخوار فاصله می گرفتند ، هری خون را از دهانش به بیرون تف کرد و

با چوب جادویش به اتاقک در حال سقوط اشاره کرد و فریاد زد « کانفرینگو » .

او درد شدید و ترسناکی را به محض انفجار آن برای هدویگ پیش بینی میکرد . نزدیکترین مرگخوار

از چوب جارویش سقوط کرد و ناپدید شد ، همراه او نیز فرار کرد و ناپدید شد .

هاگرید با ناله گفت « هری متاسفم ، متاسفم » « من نباید سعی میکردم تا خودم تعمیرش کنم - تو هیچ

خانه ای نداشتی . »

« این مشکلی نیست ، به پرواز ادامه بده » هری این را فریاد زد و در همین زمان دو مرگخوار دیگر از

تاریکی بیرون آمدند و نزدیک میشدند .

همین که طلسمها شروع به شلیک شدن در فضای اطراف شدند ، هاگرید موتور را پیچ و تاب میداد و به

صورت زیگزاگ حرکت میداد ؛ هری میدانست که هاگرید جرات ندارد دکمه ی آتش-اژدها را دوباره

فشار دهد ، با وجود هری که در کمال ناامنی در جای خودش نشسته بود . هری نفرینهای گیج کننده را

پی در پی به سمت تعقیب کننده های پشت سرشان می فرستاد ، به سختی مانع آنها میشد . او طلسم

بازدارنده ی دیگری به سمت آنها فرستاد : نزدیکترین مرگخوار مقداری منحرف شد تا از برخوردن به

طلسم جلوگیری کند و روپوشش سر خورد ، و در نور قرمز نفرین گیج کننده ی بعدی خود ، هری

چهره ی بیگانه و سفید و بی حس استتلی شانپایک را دید - استن -

هری نعره زد « اکسپلیارموس »

« خودشه ، خودشه . واقعیست ! »

صدای فریاد مرگخوار روپوش دار حتی علیرغم صدای تندرمانند موتور سیکلت به هری رسید : لحظه

ای بعد ، هر دو تعقیب کننده عقب نشینی کرده ، ناپدید و از دید خارج شدند .

هاگرید غرید « هری ، چی شده ؟ » « اونا کجا رفتن ؟ »

« نمیدونم »

اما هری نگران بود ، مرگخوار روپوش دار فریاد زده بود « واقعیست ! » ؛ از کجا شناخته بود ؟ او به

تاریکی ظاهرا خالی اطراف چشم دوخت ، خطرش رو احساس کرد . اونا کجا بودن ؟

خودش را اندکی در جایش جابجا کرد تا مقابلش را ببیند و بتواند پشت ژاکت هاگرید را بگیرد .

« هاگرید دوباره از آتش-اژدها استفاده کن ، بیا از این قسمت خارج شیم »

« پس خوب به من بچسب هری »

دوباره غرش کرکننده و گوشخراشی ایجاد شد و آتش آبی و سفیدی از آگروز با شدت خارج شد ،

هری احساس کرد دارد از روی صندلی کوچکش به عقب سر می خورد . هاگرید هم به سمت هری به

عقب پرت شد ، به سختی فرمان را نگه داشته بود .

هاگرید غرید « فک کنم گمشون کردیم هری ، ما موفق شدیم » .

اما هری قانع نشده بود ، ترس چنان او را در آغوش گرفته بود که پی در پی چپ و راست را به دنبال تعقیب کنندگانی نگاه می کرد که مطمئن بود خواهند آمد ... چرا آنها عقب نشینی کرده بودند؟ ... یکی از آنها کماکان یک چوبدستی داشت ... خودش ... و قعیست ... آنها این حرف را دقیقت بعد از این گفته بودند که او سعی کرده بود استن را خلع سلاح کند .

هاگرید فریاد زد « ما نزدیک اونجاییم ، تقریبا رسیدیم هری »

هری احساس کرد که موتور مقداری پایین آمده ، گرچه نورهای روی زمین کماکان به دوری ستاره ها به نظر می رسیدند .

ناگهان جای زخم روی پیشانی اش مانند آتش سوخت ، در زمانی که در هر طرف موتور مرگخوارها ظاهر شدند ، دو نفرین کشنده از چند میلیمتری هری رد شد ، که از پشت سر شلیک شده بودند . سپس هری او را دید . ولامورت مانند دود در میان باده پرواز میکرد ، نه چوب جارویی داشت نه تسترالی که او را نگه دارد ، چهره ی مارماندش در میان سیاهی سوسو می زد ، انگشتان سفیدش دوباره چوب جادویش را گرفتند ...

هاگرید نعره ای از سر وحشت زد و با موتور به سمت پایین شیرجه رفت . تلاش کنان برای زندگی شیرین ، هری چند نفرین گیج کننده را شانسی در میان گرداب شب فرستاد . جسمی را دید که دور از او به پرواز درآمد و فهمید که یکی از آنها را زده ، ولی سپس صدای "بنگ" مهیبی شنید و جرقه هایی

رو دید که از موتور خارج شدند؛ موتور سیکلت در میان آسمان پیچ و تاب می خورد و کاملاً خارج از

کنترل شده بود ...

فواره های سبز رنگ نور باز هم از پشت آنها شلیک شد . هری نمیدانست کدام طرف بالا است و کدام

طرف پایین ، اثر زخم او هنوز هم می سوخت ، منتظر بود که هر ثانیه ای بمیرد . جسم روپوش داری

در چند پایی از او سوار چوب جارویی بود ، او را دید که دستش را بالا آورد ...

« نه »

هاگرید با فریادی از سر خشم از موتور به سوی مرگخوار پرید ؛ هری بسیار ترسیده بود ، هاگرید و

مرگخوار را دیده بود که سقوط کرده و از دید خارج میشدند ، وزن هردوی آنها برای چوب جارو خیلی

زیاد بود ...

هری در حالی که به سختی میتواندست با زانوهایش به موتور سیکلت در حال واژگونی چسبیده بود

صدای ولدمورت را شنید که فریاد میزد « مال منه »

تمام شده بود ؛ او دیگر نه صدای ولدمورت را میشنید نه میدید که او کجاست ؛ مرگخوار دیگری را

دید که که به سرعت از سر راه کنار می رفت و سپس این را شنید « آوادا ... »

همینکه درد جای زخمش چشمانش را وادار به بسته شدن کرد ، چوب دستی اش به دلخواه خود عمل کرد . احساس کرد که دستش را مانند یک آهنربای قوی می کشد ، خروج ناگهانی آتش طلایی رنگی را از میان پلکهای نیمه بسته اش دید ، صدایی شلاق مانند و جیغی از سر وحشت را شنید .

مرگخوار باقی مانده فریاد کشید و ولدمورت فریاد زد « نه! » ، بطریقی هری بینی اش را در چند اینچی دکمه ی آتش_اژدها یافت . با مشت دست خالی اش روی آن کوبید و موتور شعله های بیشتری را به آسمان شلیک کرد و مستقیم به سمت زمین پرتاب می شد .

هری صدا زد « هاگرید » از ترس زندگی خود محکم موتور را چسبیده بود « هاگرید ، آکیو هاگرید ! » موتور سیکلت سرعت گرفت و به سمت زمین به حرکت خود ادامه داد . فرمان به دست به سطح زمین نزدیکتر میشد ، هری چیزی نمیدید جز اینکه نورهای دور نزدیک و نزدیکتر میشدند ؛ سقوط او حتمی بود و او کاری در مورد آن نمیتوانست انجام بدهد ، از پشت سرش فریاد دیگری را شنید « چوب دستی ات ، سلوین ، چوب دستی ات را به من بده » .

او ولدمورت را قبل از اینکه ببیند احساس کرد . از پهلو نگاه می کرد ، او در آن چشمان قرمز خیره شد و مطمئن بود که آخرین چیزی است که میبیند ؛ ولدمورت آماده میشد تا یک بار دیگر او را طلسم کند .

و سپس ولدمورت ناپدید شد . هری پایین را نگاه کرد و هاگرید را دید که روی زمین پایین تر از او مانند یک عقاب روی زمین پهن شده بود . فرمان را به شدت کشید تا به او نخورد ، کورکورانه به دنبال ترمز میگشت ، اما با یک سقوط گوش خراش و زمین لرزان ، او به داخل یک دریاچه ی گل آلود افتاد .

ترجمه این فصل :

شکیب و علی

ویرایش: محمد باقری (از فردا ویراستار اصلیمون کار

ویرایش را انجام خواهد داد)